

به يك روز بشورند و دنیا را برای اسحاق بن فضل بگیرند.» و این، دل مهدی را از او پر کرده بود.

علی بن محمد نوفلی به نقل از خادمان مهدی گوید: روزی بر سر وی ایستاده بودم و مگس‌ها را از او دور می‌کردم که یعقوب در آمد و جلو وی زانو زد و گفت: «ای امیر مؤمنان، آشفته‌گی کار مصر را دانسته‌ای و به من گفته‌ای که یکی را برای آن بجویم که کار آنجا را فراهم آرد. پیوسته جستجو کرده‌ام تا یکی را جسته‌ام که درخور این کار است.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «عموزاده تو اسحاق بن فضل.»

گوید: یعقوب تغییر را در چهره مهدی بدید و برخاست و بسرفت. مهدی از پی وی نگریست و گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم.» آنگاه سر به طرف من برداشت و گفت: «وای تو، این را مکتوم بدار.»

گوید: غلامان مهدی پیوسته او را برضد یعقوب تحریک می‌کردند و از وی می‌ترسانیدند تا تصمیم گرفت که نعمت از او برگیرد.

موسی بن ابراهیم مسعودی گوید: مهدی می‌گفت: «یعقوب بن داود را در خواب برای من وصف کردند و به من گفتند که وی را به وزارت گیرم.»

گوید: پس او را به وزارت گرفت و به نزد مهدی به کمال منزلت رسید. مدتی گذشت. وقتی مهدی عیسا باد را بنیان کرد یکی از خادمان مهدی که به نزد وی تقرب داشت بیامد و گفت: «احمد بن اسماعیل بن علی به من گفت: تفریحگاهی ساخته و پنجاه هزار هزار از مال مسلمانان را بر آن خرج کرده.» مهدی این را از گفته خادم به خاطر سپرد، اما نام احمد بن اسماعیل را از یاد برد و در خیال خویش به یعقوب بن داود بست و یکبار که یعقوب به نزد وی بود، جامه او را کشید و به زمینش زد.

گفت: «ای امیر مؤمنان، مگر چه کرده‌ام؟»

گفت: «مگر تو نبودی که گفتی که من برای تفریحگاه خودم پنجاه هزار هزار خرج کرده‌ام؟»

یعقوب گفت: «به خدا، نه گوشه‌های من اینرا شنید و نه فرشتگان کاتب آنرا نوشته‌اند.» و این نخستین سبب رخداد وی بود.

گوید: پدرم می‌گفت: «یعقوب بن داود، مهدی را در گشتگسو از زنان و همخوابگی، رسوا و بی‌بالک می‌دانست. یعقوب نیز در این باب از خویش بسیار سخن می‌کرد، مهدی نیز چنین بود. و چنان بود که شبانگاه با مهدی خلوت می‌کردند و می‌گفتند که صبحگاهان به یعقوب می‌تازد و چون صبح می‌شد یعقوب که خبر یافته بود به نزد وی می‌رفت و چون مهدی در او می‌نگریست لبخند می‌زد و می‌گفت: بماند به نزد تو خیری هست؟»

می‌گفت: «بله»

می‌گفت: «جان من بنشین و با من بگویی.»

می‌گفت: «دیشب با کنیزم خلوت کردم و او گفت و من گفتم» و در این باب حکایتی می‌ساخت و با مهدی می‌گفت و به خوشدلی از هم جدا می‌شدند و این خبر به کسی که از یعقوب سعایت کرده بود می‌رسید و از آن شگفتی می‌کرد.»

موصلی گوید: یعقوب بن داود درباره‌ی کاری که مهدی در نظر گرفته بود گفت: «به خدا این اسراف است.»

مهدی گفت: «وای تو مگر اسراف از بزرگان نکو نیست، وای تو ای یعقوب، اگر اسراف نبود، تو انگران از تنگدستان شناخته نمی‌شدند.»

یعقوب بن داود گوید: روزی مهدی از پی من فرستاد. به نزد وی در آمدم، در جایی نشسته بود که فرشی داشت بانقشی در کمال خوشی، بر کنار بستانی مشجر که سردرختان برابر صحن مجلس بود، درختان شفتالو و سیب همه مانند فرش مجلس

مہدی بود پر گل و شکوفه و چیزی نکوتر از آن ندیده بودم. به نزد وی کنیزی بود که نکوتر و خوش اندام تر و خوش ترکیب تر از او ندیده بودم، او نیز لباسی همانند آن داشت و چیزی نکوتر از آن مجموع ندیده بودم.

گوید: مہدی به من گفت: «ای یعقوب، این مجلس ما را چگونه می بینی؟»  
گفتم: «در نهایت خوبی، خدا امیرمؤمنان را از آن بهره ور کند و آنرا بروی خوش کند.»

گفت: «مجلس از آن تست، هر چه را اینجا هست با این کنیز ببر که خوشی تو بدان کامل شود.»

گوید: و من اورا دعای بایسته کردم.

گوید: آنگاه گفت: «ای یعقوب مرا به تو حاجتی هست.»

گوید: از جای برجستم و ایستادم و گفتم: «ای امیرمؤمنان این از روی آزرده گی ای است و من از خشم امیرمؤمنان به خدا پناہ می برم.»

گفت: «نه، ولی خوش دارم که انجام این حاجت را تعهد کنی. من این را به سبب آنچه تو هم می کنی نگفتم. بلکه از روی واقع گفتم و خوش دارم که این حاجت را تعهد کنی و انجام کنی.»

گفتم: «فرمان از آن امیرمؤمنان است و از من شنوایی است و اطاعت»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا» و سه بار گفتم.

گفت: «به سلامت سر من؟»

گفتم: «به سلامت سر تو»

گفت: «دست بر آن نه و بدان قسم یاد کن»

گوید: دست به سر وی نهادم و قسم یاد کردم که هر چه بگویند عمل کنم و حاجت وی را انجام دهم.

گوید: «و چون خاطرش از من اطمینان یافت گفت: «این فلان پسر فلان را که از فرزندان علی است می‌خواهم که زحمت‌وی را از من برداری و مرا از وی آسوده کنی و در این کار شتاب کنی.»

گفتم: «چنین می‌کنم.»

گفت: «این چیز را بنزد خویش ببر.»

گوید: پس من آن چیزها را ببردم، کنیزك و همه آنچه در خانه بود از فرش و غیره. و بگفتم تا یکصد هزار درم به من بدهند.

گوید: همه آن را ببردم و چون از داشتن کنیزك بسیار خرسند بودم وی را در جایی نهادم که پرده‌ای میان من و وی بود. پس از آن از پی مرد علوی فرستادم و او را بنزد خویش آوردم و از حال وی پرسیدم که شمه‌ای با من بگفت، مردی خردمند و خوش بیان بود.

گوید: در اثنای سخن خویش به من گفت: «وای توای یعقوب، با خون من

که از فرزندان فاطمه دختر محمد هستم به پیشگاه خدا می‌روی؟»

گوید: گفتم: «نه به خدا، می‌خواهی نیکی‌ای در باره تو کنم؟»

گفت: «اگر نیکی‌ای بکنی سپاس تومی‌دارم و به نزد من دعا داری و طلب

مغفرت.»

گوید: گفتمش: «کدام يك از راهها را خوشتر داری؟»

گفت: «راه فلان و فلان.»

گفتم: «اینجا کی هست که با وی مأنوس باشی و به وی اعتماد داشته

باشی؟»

گفت: «فلان و فلان.»

گفتم: «کس به نزد آنها فرست، این مال را بگیر و در مصاحبت آنها برو، در حمایت‌خدا. و عده گاه تو و عده گاه آنها برای برون شدن از خانه من به فلان

وفلان محل - که درباره آن توافق شده بود - فلان وقت وفلان شب باشد.»

گوید: کنیز که گفته مرا به خاطر سپرده بود آنرا به وسیله خادم خویش به مهدی پیام داد و گفت: «این پاداش تو است از طرف کسی که وی را بر خویش مرجح داشتی که چنین رفتار کرد و چنین عمل کرد.»

راوی گوید: مهدی همان وقت کس فرستاد و راهها و جاهایی را که یعقوب و مرد علوی گفته بودند از مردان خویش پر کرد و طولی نکشید که علوی را به نزد وی بردند با دویارش و مال، به همان ترتیب که کنیز گفته بود.

یعقوب گوید: صبحگاه روز بعد، فرستاده مهدی آمد و مرا احضار کرد.

گوید: بی خیال بودم و توجهی به کار علوی نداشتم تا وقتی به نزد مهدی رفتم و او را دیدم که بر کرسی ای نشسته بود و چوبی به دست داشت گفت: «ای یعقوب، کار آن مرد چه شد؟»

گفتم: «خدا ترا از وی آسوده کرد.»

گفت: «بمرد؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به خدا.»

گفتم: «به خدا.»

گفت: «برخیز و دست خویش را بر سر من بته.»

گوید: برخاستم و دست به سروی نهادم و برای وی قسم یاد کردم.»

گوید: آنگاه گفت: «ای غلام آنچه را در این اطاق هست به نزد مایبار.»

گوید: در را گشود که علوی بود و دویارش و مال.

گوید: متحیر ماندم و کاری ندانستم و از سخن بازماندم که نمی دانستم چه

بگویم.

گوید: مهدی گفت: «اگر می خواستم خون ترا بریزم بر من روا بود، اما او

را در مطبق بدارید و دیگر به یادمنش نیارید.»

گوید: پس مرا در مطبق بداشتند. در آنجا چاهی برای من معین کردند و در آن آویختند، مدتی دراز بدین حال بودم که شمار روزها را نمی‌دانستم، چشم آسیب دید، مویم دراز شد و چون موی حیوانات آویخته بود.

گوید: در این حال بودم که مرا خواندند و به جایی بردند که نمی‌دانم کجا بود و بیش از این ندانستم که به من گفتند: «به امیرمؤمنان سلام گوی» و من سلام گفتم.

گفت: «من کدام امیرمؤمنانم؟»

گفتم: «مهدی.»

گفت: «خدای مهدی را رحمت کند.»

گفتم: «پس هادی؟»

گفت: «خدای هادی را رحمت کند.»

گفتم: «پس رشید؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «تردید ندارم که امیرمؤمنان از خبر من و گرفتاری من و اینکه کارم به کجا رسیده خبر دارد.»

گفت: «بله، همه آن به نزد من است و امیرمؤمنان دانسته است، حاجت خویش

را بخواه.»

گفتم: «اقامت مکه.»

گفت: «چنین می‌کنم، جز این؟»

گوید: گفتم: «دیگر از چیزی بهره نمی‌برم و به چیزی علاقه ندارم.»

گفت: «قرین رشاد باشی.»

گوید: پس برون شدم و راه مکه گرفتم.

پسر یعقوب گوید: همچنان در مکه بیسود تا بمرد و ایامش در آنجا دراز نبود.

عبدالله گوید: یعقوب بن داود به من گفت: «مهدی نبیذ نسبی نوشید مگر به ناراحتی، که بدان رغبت نداشت، یاران وی عمرین بزیع و معلی وابسته اش و مفضل و دیگر وابستگانش به نزد وی می نوشیدند، به طوریکه آنها را می دید.»

گوید: من او را درباره نوشیدن آنها و درباره سماع اندرز می دادم و می گفتم: «برای این نبود که مرا به وزارت خواندی و برای این نبود که به مصاحبت تو در آمدم، چگونه از پی نمازهای پنجگانه در مسجد، به نزد تو نبیذ می نوشند و به سماع می پردازند؟»

گوید: می گفت: «عبدالله بن جعفر نیز سماع می کرد.»  
گوید: گفتم: «این از اعمال نیک وی نبود، اگر یکی هر روز سماع کند، این کار وی را به خدا نزدیکتر می کند یا دورتر.»

عبدالله گوید: یعقوب بن داود اصرار داشت که مهدی از سماع و نبیذ نوشیدن دل برکند، چندان که وی را به زحمت انداخت. یعقوب نیز از وضع خویش خسته شده بود و از حالی که در آن بود به خدا توبه برد و قصد آن داشت که وضع خویش را رها کند.

یعقوب گوید: به مهدی می گفتم: «ای امیرمؤمنان، جرعه شرابی که بنوشم و به پیشگاه خدا از آن توبه برم، از این حال که دارم خوشتر است، وقتی به آهنگ تو برمی نشینم آرزوی کنم که دستی خطاکار در راه مرا آسیب زند، مرا معاف بدار و کسی جز مرا بر گمار، به خدا در خواب هر اسانم، امور مسلمانان و مقرری سپاهیان را به من سپرده ای، دنیای تو آخرت مرا جبران نمی کند.»

گوید: و او به من می گفت: «خدا یا مغفرتی ده، خدایا دل وی را به صلاح

گوید: شاعری خطاب به مهدی شعری گفت به این مضمون:

«یعقوب بن داود را به یکسوی نه

«و به شراب خوشبوی روی کن.»

ابن سلام گوید: مهدی، به یکی از پسران یعقوب بن داود کنیزی بخشیده بود. پسر سبک عقل بود. پس از چند روز درباره کنیز از او پرسش کرد که گفت: «ای امیر مؤمنان، مانند وی ندیده‌ام، هرگز میان من و زمین مرکوبی را مگر از او نبوده، بلا نسبت مستمع.»

گوید: مهدی روبه یعقوب کرد و گفت: «به پندار تو کی را منظور دارد، مرا یا ترا؟»

یعقوب بدو گفت: «احمق را از هر چیزی حفظ توانی کرد مگر از شر خویش.»

محمد نوفلی گوید: چنان بود که یعقوب بن داود به نزد مهدی می‌رفت و هنگام شب با وی خلوت می‌کرد و با وی سخن می‌کرد و حکایت می‌گفت. شبی به نزد وی بود تا بیشتر شب برفت و یعقوب از نزد وی برون شد، یک عبای هاشمی رنگ شده داشت، کبود کم رنگ، عبارا سخت کوفته بودند که صدا می‌داد. غلامی عنان اسب وی را به دست راست گرفته بود، اسبی بود سرخموی. غلام به خواب بود، یعقوب داشت عبای خویش را مرتب می‌کرد که صدا داد و اسب رمید، یعقوب نزدیک آن رسید. اسب پشت بدو کرد و ضربتی به ساقش زد و آنرا بشکست. مهدی صدای افتادن را شنید و پاهرنه بیرون شد و چون وضع وی را بدید بنالید و هراس نمود. آنگاه بگفت تا وی را بر کرسی‌ای به خانه‌اش ببرند. روز بعد، سپیده دم، مهدی به نزد وی رفت، مردم از این خبر یافتند و به دیدار وی شتافتند. مهدی سه روز پی‌پی از او عیادت کرد، آنگاه از عیادت وی بازماند و کس می‌فرستاد و از حال وی می‌پرسید. و چون یعقوب حضور نداشت، سعایتگران به مهدی دست یافتند و ده روز نگذشت که

نسبت به وی ابراز خشم کرد و او را وا گذاشت که در منزلش به علاج پردازد و میان یاران خویش ندا داد که هر کس عبای یعقوبی و کلاه یعقوبی داشته باشد جامه اش گرفته شود. آنگاه بگفت تا یعقوب را در زندان نصر بداشتند.

نوفلی گوید: مهدی بگفت تا یاران یعقوب را از ولایتهای شرق و غرب معزول کنند و مردم خاندان وی را بگیرند و به زندان کنند و با آنها چنین کردند.

علی بن محمد گوید: وقتی یعقوب بن داود و مردم خاندان وی را به زندان کردند و عاملان وی پراکنده شدند و پنهان شدند و سرگردان شدند، حکایت وی و حکایت اسحاق بن فضل را به یاد مهدی آوردند که شبانه کس از پی اسحاق فرستاد و از پی یعقوب که او را از زندان بیاوردند و بدو گفت: «مگر به من نگفته بودی که این و مردم خاندانش پندارند که از ما خاندان، به کار خلافت شایسته ترند و بر ما تقدم دارند؟»

یعقوب بدو گفت: «هرگز این را با تو نگفتم.»

گفت: «مرا تکذیب می کنی و سخنم را رد می کنی.» آنگاه تازیانه خواست و درازده تازیانه سخت به او زد و بگفت تا او را به حبسگاه باز برند.

گوید: اسحاق پیامد و قسم یاد کرد که هرگز این را نگفته و چنین سخنی در خور وی نیست و جزو سخنانی که می گفت، گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه چنین گویم که جدم در جاهلیت بمرد و پدر تو از پی پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم باقی بود و وارث وی بود»، مهدی گفت: «او را بپرید.»

گوید: روز بعد یعقوب را پیش خواندند که همان سخن را که شب پیش با وی گفته بود تکرار کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان، بر من شتاب مبار تا به یادت بیارم. یاد داری که بر کنار نهر در آلاچیقی بودی در بستانی، من نیز به نزد تو بودم که ابوالوزیر در آمد...»

علی گوید: ابوالوزیر خوشاوند یعقوب بن داود بود که شوهر دختر صالح بن-

داود بود.

گفت: «...در آمد و این خبر را از اسحاق با تو بگفت؟»

گفت: «ای یعقوب راست گفتی، این را به یاد آوردم.»

گوید: پس مهدی شرم کرد و از اینکه او را تازیانه زده بود پوزش خواست و او را به زندان باز برد.

گوید: یعقوب همچنان در همه روزگار مهدی و روزگار موسی به زندان بود تا وقتی که رشید او را برون آورد به سب تمایلی که در زندگانی پدرش نسبت به وی داشته بود.

در این سال موسی هادی سوی کرگان رفت و ابو یوسف، یعقوب بن ابراهیم، را به کار قضای خویش گماشت.

در این سال مهدی به عیسا بادر رفت و در آن منزل گرفت که قصر السلامه آنجا بود. مردمان نیز با وی آنجا منزل گرفتند و هم در آنجا دینارها و درهمها سکه زدند.

و هم در این سال مهدی دستور داد مابین مدینه پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم و مکه و یمن برید نهند از استران و اشتران که پیش از آن آنجا برید نبوده بود.

و هم در این سال خراسان بر ضد مسیب بن زهیر بر آشفته. و مهدی، ابو العباس، فضل بن سلیمان طوسی، را ولایتدار آنجا کرد و سیستان را نیز بدو پیوست و او به دستور مهدی، تمیم بن سعید بن دعلج را بر سیستان جانشین کرد.

و هم در این سال، داود بن روح بن حاتم و اسماعیل بن سلیمان بن مجالد و محمد ابن ابویوب مکی و محمد بن طیفور را به تهمت زندقه گرفتند که اقرار کردند و مهدی آنها را به توبه و ادا داشت و رهاشان کرد. داود بن روح را پیش پدرش فرستاد که در آن وقت عامل بصره بود: بر او منت نهاد و به روح دستور داد تا دیش کند.

و هم در این سال وضاح شروی، عبدالله بن ابوعبیدالله وزیر را بیاورد. نام ابو-عبیدالله، معاویه بود، پسر عبیدالله اشعری از مردم شام. کسی که درباره عبدالله سعایت کرده بود، ابن شبابه بود. وی را به زندقه منسوب داشته بودند. حکایت وی و کشته شدنش را از پیش یاد کرده ایم.

و هم در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد ولایتدار مدینه پیمبر خدا شد، صلی الله علیه و سلم، عبیدالله بن قثم عباسی نیز ولایتدار طایف و مکه شد. و هم در این سال منصور بن یزید بن منصور از یمن معزول شد و عبدالله بن سلیمان ربعی به جای وی منصوب شد.

در این سال، مهدی، عبدالصمد بن علی را از زندانی که در آن بود آزاد کرد.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد سالار حج شد. در این سال عامل کوفه بر نماز و حادثات هاشم بن سعید بود. عامل نماز و حادثات بصره، روح بن حاتم بود، قضای آنجا با خالد بن طلیق بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته امیر مؤمنان بود. عامل خراسان و سیستان فضل بن سلیمان طوسی بود. عامل مصر، ابراهیم بن صالح بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان و گرگان یحیی حرشی بود. عامل دنا و ندو قومس، فراسه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد وابسته امیر مؤمنان بود.

در این سال غزای تابستانی نبود، به سبب صلحی که بود.  
آنگاه سال صدو شصت و هفتم در آمد.

## سخن از حوادثی که به سال صد و شصت و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی پسر خویش، موسی را با جمعی انبوه از سپاهیان و لوازمی که چنانکه گویند، کسی نظیر آن نداشته بود، برای نبرد و نذاهرمز و شروین دو فرمانروای طبرستان سوی گرگان فرستاد. وقتی مهدی، موسی را برای رفتن گرگان مجیز می کرد ابان بن صدقه را بر رسایل وی گماشت و محمد ابن جمیل را بر سپاه وی و قنیع وابسته منصور را به حاجبی وی و علی بن عیسی بن- ماهان را بر کشیکبانان وی و عبدالله بن خازم<sup>۱</sup> را بر نگهبانان وی. موسی سپاهیان را سوی و نذاهرمز و شروین برد و یزید بن مزید را سالارشان کرد و آندورا محاصره کرد. در این سال، عیسی بن موسی به کوفه در گذشت. در آن وقت و لایتدار کوفه روح بن حاتم بود که قاضی و جمعی از سران را شاهد وفات وی کرد، آنگاه به خاک سپرده شد.

گویند: عیسی بن موسی سه روز مانده از ذی حجه بمرد، روح بن حاتم که و لایتدار کوفه بود، بر جنازه وی حضور یافت. بدو گفتند: «تو که امیری پیش صف شو.»

گفت: «خدا نبیند که روح بر عیسی بن موسی نماز می کند، بزرگترین فرزند وی پیش صف شود.» اما از او نپذیرفتند و او نیز از آنها نپذیرفت. عاقبت عباس بن- عیسی پیش صف شد و بر پدر خویش نماز کرد.

گوید: خبر به مهدی رسید که بر او خشم آورد و بدو نوشت: «شنیدم که از نماز کردن بر عیسی دریغ کرده‌ای، مگر به اعتبار خودت یا پدرت یا پدر بزرگت بر او نماز می کردی؟ جز این نبود که اگر من حضور داشتم جای من بود و چون

۱- در متن خازم است (ح) اما در این اثر خازم آمده (خ) که درست است (م)

غایب بودم، توبه به سبب انتساب به سلطان بدین کار شایسته تر بودی.»  
گوید: آنگاه بگفت تا وی را به حساب بکشند که خراج را نیز بسا نماز و  
حادثات برعهده داشت.

گوید: وقتی عیسی بمرد، مهدی از وی و فرزندانش آزرده بود، که به سبب  
شکوه مندی وی تقدم بر او را خوش نمی داشته بود.

در این سال مهدی به طلب زندیقان و جستجویشان در آفاق و کشتنشان  
بکوشید، کارشان را به عمر کلوازی سپرد که یزید بن فیض دبیر منصور را  
بگرفت و او چنانکه گویند مفرشد و به زندان شد آنگاه از زندان فرار کرد که بدو  
دست نیافت.

وهم در این سال، مهدی، ابو عبیدالله، معاویه بن عبیدالله را از دیوان رسائل  
معزول کرد و ربیع حاجب را بر آن گماشت که سعید بن واقد را جانشین کرد و ابو-  
عبیدالله به اقتضای منزلت خویش اجازه ورود می یافت.

وهم در این سال، به بغداد و بصره مرگ و سرفه سخت و وبای سخت رواج  
یافت.

وهم در این سال، ابان بن صدقه به گرگان در گذشت. وی دبیر رسایل موسی  
بود و مهدی، ابو خالد بیک چشم، یزید، جانشین ابو عبیدالله را به جای وی  
فرستاد.

وهم در این سال، مهدی دستور داد تا مسجد الحرام را بیفزایند و بسیاری خانه‌ها  
در آن افتاد. کار بنای افزوده‌ها با یقطین بن موسی بود و همچنان در این کار بود تا  
مهدی در گذشت.

در این سال، یحیی حرشی از طبرستان و رویان و دیگر جاهای این ناحیه که  
به دست وی بود معزول شد، و عمر بن علا و لایتدار آنجا شد. فراشه وابسته مهدی  
و لایتدار گران شد و یحیی حرشی از آنجا نیز معزول شد.

در این سال، چند شب مانده از ذی-حجه، جهان تاریک ماند تا وقتی که روز بالا آمد.

در این سال به سبب صلحی که میان مسلمانان و رومیان بود غزای تابستانی نبود.

در این سال، ابراهیم بن یحیی بن محمد که عامل مدینه بود، سالار حج شد و چند روز پس از آنکه از حج فراغت یافت و به مدینه باز گشت در گذشت و اسحاق بن-عیسی بن علی به جای وی ولایتدار شد.

در این سال، عقبه بن سلم هنایی در عیساباد، ضربت خورد، در خانه عمر بن-بزیع بود که یکی او را غافلگیر کرد و با خنجر ضربتش زد که همانجا بمرد.

در این سال عامل مکه و طایف عبیدالله بن قثم بود. عامل یمن، سلیمان بن یزید حارثی بود. عامل یمامه، عبدالله بن مصعب زبیری بود. عامل نماز و حادثات کوفه، روح بن حاتم بود. عامل نماز و حادثات بصره محمد بن سلیمان بود. قضای آنجا با عمر بن عثمان تیمی بود. عامل ولایت دجله و کسکر و توابع بصره و بحرین و عمان و ولایت اهواز و فارس و کرمان، معلی وابسته مهدی بود. عامل خراسان و سیستان، سلیمان طوسی بود. عامل مصر، موسی بن مصعب بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود. عامل طبرستان و رویان، عمر بن علاء بود. عامل گرگان و دنهاوند و قومس، فراسه وابسته مهدی بود. عامل ری، سعد غلام امیر مؤمنان بود.

آنگاه سال صد و شصت و هشتم در آمد.

سخن از خیر حوادثی که  
به سال صد و شصت و هشتم بود

از جمله آن بود که رومیان صلحی را که میان آنها و هارون بن مهدی شده بود و از پیش یاد کردیم، شکستند و خیانت آوردند، و این به ماه رمضان همین سال بود.

از آغاز صلح تا وقتی که رومیان خیانت آوردند و صلح را شکستند، سی و دو ماه بود. علی بن سلیمان که در آن وقت عامل جزیره و قنسرین بود یزید بن بدر بن بطلال را با سپاهی سوی رومیان فرستاد که غنیمت گرفتند و ظفر یافتند.

در این سال مهدی، سعید حرشی را با چهل هزار کس سوی طبرستان فرستاد.

در این سال، عمر کلوادی که کار زندیقان را به عهده داشت درگذشت و حمدویه به جای وی گماشته شد، نام وی محمد بود پسر عیسی، از مردم میسان. و هم در این سال، مهدی در بغداد زندیقان را بکشت.

و هم در این سال مهدی، دیوان خویش و دیوان مردم خاندانش را به مدینه بازبرد و از دمشق به آنجا انتقال داد.

در این سال مهدی سوی نهر صله رفت، چنانکه گویند از آنرو نهر صله نام یافت که میخواست در آمد آنرا بیول مردم خاندان خویش و دیگران کند و بدین گونه صله به آنها بدهد.

در این سال، مهدی، علی بن یقظین را بردیوان زمام‌الازمه بالا دست عمر بن-بزیع گماشت.

موسی بن حمزه گوید: نخستین کسی که دیوان زمام نهاد عمر بن بزیع بود، در ایام خلافت مهدی. سبب آن بود که وقتی دیوانها بر او فراهم آمد، بیندیشید و معلوم داشت که آنرا مضبوط نتواند داشت، مگر آنکه بر هر دیوانی زمامی داشته باشد که دیوانهای زمام را نهاد و بر هر دیوان زمامی یکی را گماشت. گماشته وی بر زمام دیوان خراج، اسماعیل بن صبیح بود. بنی امیه دیوانهای زمام نداشتند.

در این سال، علی، پسر محمد مهدی، که او را این ربطه می گفتند، سالار حج شد.

آنگاه سال صد و شصت و نهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که  
به سال صد و شصت و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که مهدی در محرم سوی ماسبذان رفت.

سخن از خبر رفتن  
مهدی سوی ماسبذان

گویند: مهدی در پایان کار خویش، تصمیم داشت هارون پسر خویش را برپسر دیگر، موسی هادی، تقدم دهد و یکی از مردم خاندان خویش را به گران پیش وی فرستاد که کار بیعت را فیصل دهد و رشید را تقدم دهد، اما نکرد. مهدی یکی از وابستگان را به طلب وی فرستاد، اما موسی از آمدن دریغ کرد و فرستاده را تازیانه زد و مهدی به سبب موسی برون شد و به قصد وی آهنگ گران داشت که رسید بدو آنچه رسید.

ابوشاکر که دبیر مهدی بریکی از دیوانهای وی بوده بود گوید: علی بن- یقطین از مهدی خواست که به نزد وی ناشتا کند و وعده داد که چنان کند، آنگاه عزم رفتن ماسبذان کرد، بخدا دستور رحیل داد که گویی وی را آنجا می کشانیدند. علی گفت: «ای امیرمؤمنان، با من وعده نهادی که به نزد من ناشتا کنی.»

گفت: «ناشتای خویش را به نهروان ببر.»

گوید: پس آنرا ببر که در نهروان ناشتا کرد، سپس روان شد.

در این سال، مهدی درگذشت.

سخن از سبب  
وفات مهدی

در این باره اختلاف کرده‌اند: از واضح، ناظر مهدی آورده‌اند که گوید: مهدی، در ماسبذان، در دهکده‌ای به نام رذ به شکار رفت. من با وی بودم تا پسینگاه. آنگاه به خیمه‌گاه خویش رفتم که از خیمه‌گاه وی دور بود، سحرگاه بزرگ، برای انجام وظایف برنشستم، در دشتی روان بودم و از غلامان و یارانم که همراه من بودند جدا مانده بودم، سیاهی برهنه که برجهازی چوبین نشسته بود به من رسید و نزدیک آمد و گفت: «ابوسهل، خدایت در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.» می‌خواستم او را با تازیانه بزنم که از پیش روی من نهان شد و چون به رواق رسیدم مسرور جلوم آمد و گفت: «ابوسهل، خدا ترا در مورد مولایت امیرمؤمنان پاداش بزرگ دهد.»

گوید: وارد شدم، وی را دیدم که در جامه‌ای پیچیده بود. در خیمه‌ای، گفتم: «از پس نماز پسینگاه که از شما جدا شدم حال وی بسیار خوش بود و تنش سالم بود، خبر چه بود؟»

گفت: «سگان از پی آهویی برفتند، وی نیز همچنان از پی آن بود، آهواز در خرابه‌ای به درون دوید، سگان از پی آن به درون دویدند، اسب نیز از پی سگان به درون دوید که پشت وی بر در خرابه بشکست و هماندم بمرد.

علی بن ابونعیم مروزی گوید: یکی از کنیزکان مهدی آغوزی آبرای هووی خود می‌فرستاد که زهر آگین بود مهدی پس از حرکت در عیساباد در بستان نشسته بود آغوز را خواست و از آن بخورد. کنیزک ترسید که به او بگوید زهر آلود است.

احمد بن محمد رازی گوید: مهدی در ماسبذان در بالاخانه قصری نشسته بود و

از نظر گاه آن به زیر می نگریست. حسنه کنیزك وی دو گلایی بزرگ برگرفته بود و در يك ظرف چینی نهاده بود و یکی را که بهتر و رسیده تر بود در قسمت پایین زهر آلود کرده بود و پاره جدا شده را بر آن نهاده بود و بالای ظرف چینی جای داده بود. مهدی گلایی را خوش داشت. کنیزك ظرف گلایی را همراه خادمه خویش بنزد یکی از کنیزان مهدی می فرستاد که محبوبتر از او بود و می خواست او را بکشد. خادمه با ظرف چینی که گلایی در آن بود گذر کرد و می خواست آنرا به کنیزی که حسنه برای وی فرستاده بود تسلیم کند، گذار وی چنان بود که مهدی از نظر گاه او را می دید و چون او را بدید و گلایی را با وی بدید او را پیش خواند و دست سوی گلایی ای برد که بالای ظرف بود و زهر آلود بود و آنرا بخورد و چون به اندرون وی رسید، فریاد زد: «اندرونم»، حسنه صداراشدید و خبر را با وی بگفتند که بیامد و به چهره خویش می زد و می گریست و می گفت: «آقای من می خواستم ترا خاص خودم داشته باشم اما ترا کشتم.» و همانروز در گذشت.

عبدالله بن اسماعیل متصدی مرکوبها گوید: وقتی به ماسبدان رسیدیم، نزدیک به لگام وی رفتیم و آن را گرفتیم که هیچگونه بیماری ای نداشت. به خدا صبحگاهان در گذشته بود. حسنه را دیدم که انالله می گفت و بر خیمه وی پشمینه بود.

گوید: ابوالعتاهیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«شب در زیور بودند و صبحگاهان

«پشمینه بر آنها نهاده بود.

«هر شاخ زنی روزی، شاخ زنی دارد.

«اگر چندان عمر کنی که نوح کرده بود

«پاینده نخواهی بود

«اگر به ناچار نوحه خواهی کرد

«بر خویشتن نوحه کن.»

علی بن یقطين گوید: در ماسبدان بامهدی بودیم، صبحگاهی گفت: «گر سنام» نانی چند با گوشت سرد که با سر که پخته شده بود پیش وی آوردند که از آن بخورد و گفت به اطاق جلوی میروم و آنجا می خوابم، بیدارم نکنید تا خودم بیدار شوم. وارد اطاق شد و بخت، ما نیز در ایوان خانه بختیم، از صدای گریه وی بیدار شدیم و با شتاب سوی وی رفتیم گفت: «آنچه را من دیدم شما ندیدید؟» گفتیم: «ما چیزی ندیدیم.»

گفت: «مردی بسر در ایستاد که اگر در میان هزار یا یکصد هزار مرد باشد می شناسمش و شعری خواند به این مضمون:

«گویی می بینم که مردم این قصر نابود شده اند  
 «وجاه و منزلگاههای آن خالی مانده است.  
 «و سالار قوم از پس خوشی و شاهی  
 «به قبری در شده که سنگها روی آنست  
 «و بجز یاد وی و قصه اش نمانده  
 «وز نانش بر او بانگ و فغان میکنند.»

گوید: ده روز نگذشت که در گذشت و در گذشت وی چنانکه ابو معشر و واقدی گفته اند به سال شصت و نهم بود، به شب پنجشنبه هشت روز مانده از محرم، خلافتش ده سال بود و یکماه و نیم. بعضی ها گفته اند: خلافت وی ده سال و چهل و نه روز بود و وقتی که در گذشت چهل و سه سال داشت.

هشام بن محمد گوید: ابو عبدالله مهدی، محمد بن عبدالله، به سال صد و پنجاه و هشتم شاهی یافت، در ماه ذی حجه شش روز رفته از آن ماه. ده سال و یکماه و بیست و دو روز شاهی کرد و عاقبت به سال صد و شصت و نهم در گذشت. در آن وقت چهل و سه ساله بود.

## سخن از خیر محل دفن مهدی و اینکه کی بر او نماز کرد؟

گویند: مهدی در دهکده‌ای از دهکده‌های ماسبذان به نام رذ درگذشت.

بکاربن ریاح در این باب شعری دارد به این مضمون:

«رحمت رحمان در همه اوقات

«برپیکری که در ماسبذان به گور شد

«قبری که بسته شد، بزرگواری‌ای را نهان کرد

«و دوست را که به نیکی پیشرو بود.»

پسرش بر او نماز کرد، تا بومی نبود که وی را در آن بردارند و او را روی

دری ببردند و زیر درخت گردویی به خاک گرفت.

در باره رنگ مهدی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سبزه رنگ بود،

بعضی‌ها گفته‌اند سپید بود، به گفته بعضی در چشم راست وی لکه سپیدی بود، بعضی‌ها

گفته‌اند این در چشم چپ بود. در آینده تولد یافته بود.

سخن از بعضی روشهای

مهدی و اخبار وی

هارون بن ابی عبیدالله گوید: وقتی مهدی به مظالم می‌نشست می‌گفت:

«قاضیان را پیش من آرید، اگر تنها از شرم آنها مظالم را باز پس دهم، همین بس

است.»

علی بن صالح گوید: روزی مهدی نشست و جایزه‌هایی را که می‌باید در حضور

وی به خواص وی از خاندانش و سرداران تقسیم شود، می‌داد. نامها را برای وی

می‌خواندند و می‌گفت که ده هزار یا بیست هزار و امثال آن بپذیرند. یکی از سرداران را

بر او عرضه کردند، گفت: «از این پانصد کم شود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چرا از من کم کردی؟»

گفت: «برای آنکه ترا سوی دشمنی فرستادم و هزیمت شدی.»

گفت: «خرسند می‌شدی که من کشته شوم؟»

گفت: «نه.»

گفت: «به خدایی که ترا حرمت خلافت داده، اگر به جای می‌ماندم کشته

می‌شدم.»

گوید: پس مهدی از او شرم کرد و گفت: «پنج هزار بر او بیفزای.»

علی بن صالح گوید: مهدی به یکی از سرداران خشم آورد، چنان بود که مکرر با

وی عتاب کرده بود و گفته بود که تا کسی نسبت به من خطا می‌کند و من عفو

می‌کنم.

گفت: «تا ابد، ما بدمی کنیم و خدا ترا پاینده می‌دارد و ما را عفو می‌کند.»

گوید: این را بارها برای مهدی تکرار کرد که از او شرم کرد و از او راضی

شد.

حفص، وابسته مزینه، به نقل از پدرش گوید: هشام کلیبی دوست من بود که

همدیگر را می‌دیدیم و سخن می‌کردیم و شعر می‌خواندیم، وی را آشفته می‌دیدم

در جامه‌های کهنه بر استری لاغر، که تنگدستی بر او و استرش نمایان بود. ناگهان يك

روز او را بر استری سرخموی دیدم از استران خلافت، با زین و لنگامی از زین

و لنگامهای خلافت، در جامه‌های نکو و بوی خوش.

گوید: خرسندی نمودم و گفتم: «نعمتی آشکار می‌بینم.»

به من گفت: «آری، به تو خبر می‌دهم، اما مکتوم دار. چند روز پیش مابین

نیمروز و پسین در خانه خویش بودم که فرستاده مهدی بنزد من آمد، سوی وی رفتم

و به نزد او وارد شدم، به خلوت نشسته بود و هیچکس به نزد وی نبود، کتابی نیز

بیش روی وی بود. به من گفت: «این کتاب را بردار و بخوان، چیزهایی که در آن هست و آنرا هول‌انگیز می‌دانی مانع خواندنت نشود.»

هشام گوید: در کتاب نگریستم و چون قسمتی از آن را بخواندم آنرا هول‌انگیز یافتم و از دست خویش بینداختم و نویسنده آنرا لعنت کردم.

گوید: مهدی به من گفت: «به تو گفتم که اگر آنرا هول‌انگیز یافتی مینداز. قسم به حقی که بر تو دارم آنرا بخوان تا به آخر برسانی.»

گوید: پس آنرا بخواندم، کتابی بود که نویسنده ضمن آن مهدی را به وضعی شکفت‌انگیز بزشتی یاد کرده بود و چیزی برای او باقی نهماده بود.

گفتم: «ای امیرمؤمنان این ملعون دروغ پرداز کیست؟»  
گفت: «فرمانروای اندلس.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، زشتی براوست و پدرانش و مادرانش.»  
گوید: پس از آن بنا کردم زشتی‌هایشان را یاد کنم.

گوید: مهدی از این خرسند شد و گفت: «قسمت می‌دهم که همه زشتی‌هایشان را بردیبری املا کنی.»

گوید: پس دیبری از دیبران راز را پیش خواند و دستور داد که به یکسو نشست و به من گفت تا سوی وی رفتم. دیبر عنوان پاسخ مهدی را نوشت، من نیز زشتی‌های آن قوم را بروی املا کردم و بسیار گفتم و چیزی به جای نگذاشتم تا از کتاب فراغت یافتم و بدو دادم که خرسندی کرد. از آن پیش که باز کردم بگفت تا کتاب را مهرزدند و در کیسه‌ای نهادند و به متصدی برید دادند و دستور داد که با شتاب سوی اندلس بفرستد.

گوید: آنگاه بقیچه‌ای برای من خواست که ده‌جامه نیکو در آن بود، با ده‌هزار درم و این استر را بازین و لگام، همه را به من داد و گفت: «آنچه را شنیدی مکتوم دار.» مسور بن مشاور گوید: نماینده‌ای از آن مهدی به من ستم کرد و ملکی را که

داشتم به غضب گرفت، بنزد سلام متصدی مظالم رفتم و از او شکوه کردم و رقعۀ مکتوبی بدو دادم که رقعۀ را به مهدی داد، به وقتی که عمویش عباس بن محمد و ابن-علائه و عافیۀ قاضی به نزد وی بودند.

گوید: مهدی به من گفت: «نزدیک شو» که نزدیک رفتم. گفت: «چه می گویی؟»

گفتم: «به من ستم کرده ای.»

گفت: «به یکی از این دو رضایت می دهی؟»

گفتم: «آری»

گفت: «به من نزدیک شو» نزدیک او شدم چندان که به تشک چسبیدم.

گفت: «سخن کن.»

گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، این، دربارهٔ ملکم به من ستم کرده

است.»

قاضی گفت: «ای امیرمؤمنان چه می گویی؟»

گفت: «ملک من است و در تصرفم.»

گوید: گفتم: «خدا قاضی را قرین صلاح بدارد، از او پرس: این ملک پیش

از خلافت از آن اوشده یا پس از آن؟»

گوید: پس، از او پرسید که ای امیرمؤمنان چه می گویی؟

گفت: «پس از خلافت از آن من شده»

گفت: «پس به او تسلیم کن.»

گفت: «چنین کردم.»

گوید: عباس بن محمد گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان، این مجلس را بیش از

بیست هزار هزار دوست دارم.»

مجاهد شاعر گوید: مهدی به تفریح برون شد، عمر بن بزیع وابسته اش نیز با

وی بود.

گوید: از سپاه دور افتادیم، کسان در کارشکار بودند، مهدی گرسنه شد گفت: «وای تو، چیزی هست؟»

گفت: «چیزی نیست.»

گفت: «کوخی<sup>۵</sup> می بینم و بندارم سبزی فروشی است.»

گوید: آهنگ آن کردیم، يك نبطی در کوخی بود با يك سبزی فروشی، بدو سلام گفتیم، سلام را پاسخ گفت، گفتیم: «چیزی که بخوریم به نزد تو هست؟»

گفت: «آری آری، سس ماهی دارم و نان جو.»

مهدی گفت: «اگر روغن زیتون به نزد تو باشد تکمیل کرده ای.»

گفت: «بله»

گفت: «ویاز؟»

گفت: «بله، هر چه بخواهی، و خرمانیز.»

راوی گوید: پس به طرف سبزی فروش رفت و سبزی و پیاز آورد که سیروپر بخوردند. مهدی به عمر بن یزید گفت: «در این باب شعری بگوی.» و او شعری گفت به این مضمون:

«هر کس سس ماهی با زیتون می خوراند

«و نان جو با پیاز

«به سبب رفتار بد، در خوریک سیلی است

«یا دوسیلی یا سه سیلی.»

مهدی گفت: «چه بدگفتی، چنین نیست، بلکه:

«به سبب رفتار نکو

«در خوریک کیسه است، یا دو، یا سه.»

گوید: پس از آن، سپاه رسید با خزینه ها و خدمه و بگفت تا سه کیسه به نبطی

دادند و باز گشت.

ابوغانم گوید: زید هلالی مردی معتبر و بخشنده و نام آور بود از بنی هلال. و نقش انگشتر وی چنین بود: افلح یا زید من ز کسی عمله، یعنی: ای زید هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود. و این خبر به مهدی رسید و شعری گفت به این مضمون:

«نقش انگشتر زید هلالی این است

«که هر که عملش پاکیزه باشد رستگار شود»

حسن خادم گوید: در ایام مهدی طوفانی شد که پنداشتیم ما را به رستاخیز می کشاند. به جستجوی امیر مؤمنان در آمدم، وی را دیدم که چهره بر زمین نهاده بود و می گفت: «خدایا، محمد را در امتش حفظ کن. خدایا ما را مورد شمت است دشمنانمان از امت های دیگر مکن. خدایا اگر این دنیا را به گناه من گرفته ای اینک پیشانی من پیش روی تو است.»

گوید: طولی نکشید که طوفان برفت و بلیه ما برطرف شد.

عبدالصمد بن علی گوید: به مهدی گفتم: «ای امیر مؤمنان، ما خاندانی هستیم که به دوستی و ابستگانمان و پیش انداختنشان دل بسته ایم، اما تو در این کار افراط کرده ای، همه کارهای خویش را به آنها سپرده ای و به شب و روز خاص خویشنتان کرده ای. بیم دارم دل های سپاهیان و سرداران خراسانی تو بگردد.»

گفت: «ای ابو محمد و ابستگان شایسته این هستند. یکی نیست که او را در مجلس عام بخوانم و او را چنان رفعت دهم که رانش به ران من بخورد و چون از آن مجلس برخاست تیمار اسب خویش را از او بخوام و بدان پردازد و خویشتن را از آن برتر نداند مگر این و ابستگانم که در قبال این کار بزرگی نمی کنند. اگر این را از دیگری بخوام گوید: پسر دوست توام و در کار دعوت تو سابقه دارم و پسر کسی هستم که در کار دعوت تو سابقه داشته، از اینش باز نتوانم داشت.»

فضل بن ربیع گوید: مهدی به عبدالله بن مالک گفت: «با این وابسته من کشتی